

کیا کار دک وسیا مارمولک



سنجاق قفلی



خام و پخته

سر کلاس جغرافیا، آقای علومی درباره آب و هوای شمال کشور توضیح می داد که هوای معتدل و مرطوب دارد و نیمی از سال در آن بارندگی است. سیا مارمولک با شیطنت سرش را به گوش کیا کار دک نزدیک کرد و گفت: «اشتباه می گه.

من خودم شمال رفتم، هواش همیشه آفتابیه.» کیا کار دک سرش را خاراند و گفت: «سیا اگه دروغ بگی چنان می زنم که با کار دک از روی آسفالت جمعیت کنن.» آقای علومی در حالی که خط کشش را روی نقشه ایران می کوبید، داد زد: «ساکت. اینجا کلاس درسه نه چاله میدان. کیانی اگه می خواد چیزی را با کار دک جمع کنی، برو سر ساختمان بنایی کن.»

کیا صورتش مثل ماهی قرمز سفره هفت سین شد.

سیا مارمولک و کیا کار دک تصمیم گرفتند تعطیلات تابستان را به شمال سفر کنند، تا هم به شغل هواشناسی مشغول باشند و هم پخته شوند. آخر از قدیم گفته اند بسیار سفر باید تا پخته شود خامی. البته سیا مارمولک با شیطنت و بدجنسی می گفت: «آنجا آن قدر هوا گرم است که می پزیم.»

هر دو با یک دست تی شرت و کرم ضد آفتاب راه افتادند و سوار اتوبوس های رشت شدند. البته سیا یک بارانی و چتر، پنهانی توی کوله اش گذاشته بود. داخل اتوبوس سیا مارمولک تخمه می شکست و پوستش را می ریخت توی کفش مسافر صندلی جلویی که کفش هایش را در آورده و آسوده خوابیده بود. کیا کار دک هم با گوشی همراهش «انگري بردز» بازی می کرد و هی پرنده ها و خوک ها را به جان هم می انداخت. آقای مسافر صندلی جلو می خواست نزدیک رشت پیاده شود. وقتی پایش را در کفشش کرد، دادش به هوا رفت:

– کدوم مردم آزاری تو کفش من پوست تخمه ریخته؟

سیا مارمولک با چشم و ابرو به کیا کار دک اشاره کرد که داشت با لذت پرنده ها را به طرف خوک ها پرتاب می کرد و آرام گفت: «این بود.» آقای مسافر، هیکل بزرگ کیا کار دک را زیر چشمی برانداز کرد و گفت: «جوآنند دیگه. ما هم جوان بودیم از این کارا زیاد می کردیم.» و پیاده شد.

به رشت که رسیدند چنان بارانی گرفته بود که هر دو وقتی از ماشین پیاده شدند مثل گربه ای که پس گردنی خورده باشد، دویدند و زیر یک سقف پناه گرفتند. سیا یواشکی دست کرد توی کوله اش و بارانی اش را در آورد و پوشید و چترش را هم

باز کرد. کیا که سیا را مجهز دید، مثل ماهی داخل تنگ سرخ شد و یقه سیا را گرفت و از زمین بلندش کرد و گفت: «مگه تو ننگتی اینجا همیشه آفتابه؟»

سیا خودش رو جمع و جور کرد و خواست یقه اش را از دستان بزرگ کیا بیرون بکشد، گفت: «همیشه آفتابی بود. نمی دونم چرا این دفعه بارونی شده؟»

کیا سرخ تر شد و گفت: «ای مارمولک! اگه همیشه آفتابی بود، چرا با خودت چتر و بارونی آوردی؟»

سیا که پاهایش هر لحظه بیشتر با زمین فاصله می گرفت و بیشتر بالا کشیده می شد، دست پاچه گفت: «می خواستم عینک آفتابی و کلاه بردارم، اشتباهی اینا رو آوردم.»

کیا گفت: «آره جون خودت. حالا تو این بارون چطوری پخته بشیم؟» سیا مارمولک دوباره فش فش کرد و گفت: «غصه نخور. ضرب المثل رو عوضش می کنیم که بسیار سفر باید تا شسته شود خامی.»

کیا کار دک از آن بالا سیا مارمولک را ول کرد روی زمین و گفت: «بدم ننگتی.»

سیا مارمولک پخش زمین شد و با گل و آب باران یکی شد.